

خیمه شب بازی

مرجان فریدی

تهران - ۱۴۰۴

سرشناسه
عنوان و نام پدیدآور: فریدی، مرجان / خیمه شب‌بازی / مرجان فریدی
مشخصات نشر: تهران، مؤسسه انتشارات ماهین، ۱۴۰۴.
مشخصات ظاهری: ص.
شابک: 978-622-6543-22-4
وضعیت فهرست‌نویسی: فپیا.
موضوع: داستان‌های فارسی — قرن ۱۴.
رده‌بندی کنگره: PIR
رده‌بندی دیویی: ۸: ۶۲/۳
شماره کتابشناسی ملی:

نشر ماهین: خیابان انقلاب — خیابان روانمهر، شماره ۲۰۸
تلفن: ۶۶۴۹۱۲۹۵ — ۶۶۴۹۱۸۷۶

خیمه شب‌بازی

مرجان فریدی

ویراستار: مرضیه کاوه

نمونه‌خوان نهایی:

چاپ اول:

تیراژ: ۵۰۰ جلد

حروفچینی:

چاپ:

حق چاپ محفوظ است.

ISBN978-622-6543-22-4

عروسکی که بندهایش را پاره کردند، سقوط نکرد، ویرانگر صحنه شد!

«الیسا کجاست؟»

من یک عروس بدلی بودم!
همان‌طور که جلوی آینه، با حسرت به لباس عروسم چشم دوخته بودم،
برای خودم تکرار کردم که این لباس سفید، با سنگ‌دوزی‌های هنرمندانه‌اش،
پارچه‌ی ساتن مرغوب و لطیفش متعلق به من نیست.
نه. نباید اجازه می‌دادم فکر این‌که شاید من هم روزی عروس می‌شدم، در
مغزم بچرخد. آن هم عروس مردی که هرگز رهایم نکند. مردی که دوستم داشته
باشد. مردی که اصلاً شبیه به پدرم نباشد!
موهایم را کاملاً جمع کردم و روی شانیه‌ی چپم ریختم. سعی کردم افکارم را
سروسامان دهم. باید آماده می‌شدم برای لبخندهای الکی زدن و دروغ گفتن و
تعارف کردن؛ هر چقدر که نیاز بود.
نگاهم را آرام از آینه جدا کردم. حس کردم اتاق پرو هر لحظه کوچک‌تر و
کوچک‌تر می‌شود، بارها گفته بودیم سیستم تهویه را درست کنند، اما اهمیتی
نداده بودند.
پرده‌های جداکننده‌ی اتاق‌ها چندان ضخیم نبودند. بوی تند عرق فضا را پر
کرده بود. صدای غرغر اندی از پشت پرده می‌آمد:
— خوبه صد بار گفتیم دوش بگیرید بعد بیاید پرو لباس!
لبخندم را جمع و جور کردم و به دامن پیراهن چنگ زدم و آن را بالا کشیدم تا
جلوی پایم را ببینم.
بوی تند عرق آزاردهنده بود. به همین خاطر با سرعت از پشت پرده خارج
شدم. در حین گذشتن از راهرو؛ نگاهی به آینه‌ی قدی کنار شومینه انداختم،
همه چیز مرتب بود؛ به جز پولک‌دوزی‌های کارشده‌ی دور کمر پیراهن. انگار
صدها سوزن میخی در پهلوهایم فرورفته بودند.
دنباله‌ی سفید و بلند لباس عروس را روی بازویم انداختم و از راهرو خارج

شدم تا برای نمایش مبتذل حاضر شوم.

وارد سالن شدم. زوج جوانی روی کاناپه‌های شیری‌رنگی که کنار پنجره‌های سراسری قرار داشتند، نشسته بودند. دختری چاق و برنزه با دهانی که کمی بزرگ به نظر می‌رسید، با اشتیاق به من خیره شده بود؛ البته نه به من، بلکه به لباسم. برخلاف او، مردی که کنارش نشسته و دستش را دور کمر دختر حلقه کرده بود، بیشتر با چشمانش مرا می‌بلعید و کوچک‌ترین اهمیتی به لباس عروس نمی‌داد.

خانم پنلوپه که با آن کت و شلوار سرمه‌ای و موهای سشوارکشیده امروز حسابی به خودش رسیده بود، هدف اصلی‌اش هم این بود با چرب‌زبانی و طاقچه بالا گذاشتن، مشتری‌های وی‌آی‌پی‌اش را راضی به خرید کند. با علامت ابروهایش نگاهم را از او گرفتم و بی‌حوصله روبه مشتری‌های نجسب امروز لبخندی زدم و گفتم:

— این پیراهن مناسب این فصله، بسیار سبکه و خیلی راحت!

خانم پنلوپه تاکید کرده بود، دروغگوی خوبی باشیم! لبخندم را حفظ کردم و ادامه دادم:

— همه‌ی نگین‌ها، دست‌دوزی شدن، پارچه‌اش از فرانسه سفارشی ارسال شده. بسیار لطیفه، اسم این پیراهن صدفه که به خاطر رنگ صدفی و سبک طراحی و دوخت نگین‌هاست.

خانم پنلوپه پیش‌دستی کرد و با خنده دستانش را به هم گره زد.

— به نظرم توی تن شما معرکه می‌شه، این دختر زیادی لاغره!

ابروهایم بالا پریدند، لبخندم را به سختی جمع‌وجور کردم. نگاهم را به پارکت‌های گردویی زیر پایم دوختم که ناگهان دختر از جا پرید، به سمتم آمد و هیجان‌زده گفت:

— این عالی‌ه، خیلی نازه. من این لباس و می‌خوام.

مرد بالاخره چشم از سرشانه‌هایم گرفت، بلند شد و به بهانه دیدن لباس به سمتم آمد. مشخصاً در این مدت، تجربیات کافی از نوع نگاه آدم‌ها پیدا کرده

بودم. این مرد هیچ توجهی به لباس کوفتی نداشت. به سختی نفس‌های تند و عصبی‌ام را کنترل کرده بودم. سنگینی نگاه مردک با آن ریش پرفسوری موهای از پشت بسته‌شده‌اش، اعصابم را تحریک می‌کرد.

روبه دختر که با اشتیاق داشت برای مرد از زیبایی‌های پیراهن می‌گفت، زمزمه کردم:

— اگر دوسش دارین، برم عوضش کنم.

دختر با هیجان دست زد و گفت:

— آره عاشقشم!

خانم پنلوپه داشت از جنس لطیف و نرم و راحتی نداشته‌ی لباس حرف می‌زد. من هم دوباره دنباله‌ی لباس را به چنگ گرفتم و زیر نگاه خیره‌ی مرد به اتاق پرو برگشتم.

بعد از درآوردن لباس، به کمک جودی که مدام نسبت به مشتری‌ها و عدم رعایت بهداشت حرف می‌زد، از اتاق خارج شدم. کیف شانه‌ای‌ام را روی دوشم جابه‌جا کردم و گفتم:

— خانم پنلوپه، من باید برم.

از راهروی اصلی وارد سالن شد. با دیدن لبخند بزرگی که روی لب‌های کوچک و رزخورده‌اش نقش بسته بود، فهمیدم که توانسته لباس عروس را با قیمت خوبی بفروشد.

به سمت آمد، دستش را دور شانه‌هایم انداخت و گفت:

— عالی بودی! واقعاً برای این شغل زاده شدی!

یعنی برای ساعت‌های متوالی تحمل بوی تند عرق و لباس‌های آزاردهنده‌ی سنگین و میکاپ‌های طولانی. نگاه‌های کثیف و دروغ و...؟! چرا که نه؟ من کاملاً برای چنین شغلی به دنیا آمده بودم!

موهایم را پشت گوش زدم، لبخند تمسخرآمیزی روی لب نشاندم و پشت سرش وارد دفتر مدیریتی انتهای راهرو شدم. به سمت میز سفیدرنگش رفتم. تکیه‌اش را به لبه‌ی میز داد، از روی پوشه‌ی نارنجی روی میز پاکت سفیدی را

برداشت و آن را به سمتم گرفت.

— سومین حقوقت.

لبخندم این بار رنگ واقعیت گرفت. فقط من می‌دانستم این پاکت سفید چه روی‌هایی را درون خود گنجانده، چه خنده‌ها و شادی‌هایی را...

چهره‌ی البسا در برابر چشمانم نقش بست.

خواستم پاکت را از دستش بگیرم که زنگ تلفن روی میز، شبیه به آلام صبحگاهی ناگهان تو را از شیرین‌ترین رویایت به وحشیانه‌ترین شکل بیرون می‌کشد؛ لبخندم را محو کرد. خانم پنلوپه بی‌حوصله دست دراز کرد تلفن کلاسیک زردرنگِ ست اتاقش را برداشت. با دست آزادش درحالی‌که با پاشنه سوزنی‌های براقش، روی پارکت‌ها خطوط نامرئی رسم می‌کرد، پاکت حقوقم را به سمتم گرفت.

پاکت را گرفتم و سری به احترام تکان دادم. با ذوقی زیرپوستی به سمت در چرخیدم. هم زمان صدای جدی‌اش در اتاق پیچید:

— بله با مزون تماس‌گ...

دستم را روی دستگیره در گذاشتم، که صدای لرزان خانم پنلوپه، متوقفم کرد.

— صبر کن ترسا!

گیج به سمتش چرخیدم. منتظر ایستاده و شاهد ابروهای درهم‌رفته‌اش بودم. احتمالاً یکی از مشتری‌ها سفارشش را کنسل کرده بود. شاید هم از رفتارم شکایت کرده بود!

دستم همچنان روی دستگیره در بود. چیزی در چشمان او با همیشه فرق داشت. آن هم استیصال بود! با کمی مکث، گوشی تلفن را تا نیمه پایین آورد. نمی‌دانم آن حس لعنتی ناگهان از کدامین گوشه‌ی تاریک درونم بیرون خزید، که این چنین دلواپس شدم. بزاز دهانم را با سروصدا قورت دادم.

صدایش حکم ناقوس مرگم را داشت.

— از یتیم‌خونه زنگ زدن... خواه‌رگم شده!

در ایستگاه قطار، تقریباً می‌دویدم. راهرو طویل به اتمام نمی‌رسید. صدای

آشنای زنی، مدام خرابی یکی از قطارها را اعلام می‌کرد. همه چیز شبیه به آن کابوس‌هایی بود که در یک دور باطل گیر افتاده‌ای و هرگز به مقصد نمی‌رسی، اما انگار آن کابوس هم کوتاه آمد و آن راهرو لعنتی تمام شد. به شماره‌های روی دیوار نگاهی انداختم و به سمت بخش دوازده رفتم.

کارت قطارم را شبیه به یک برگ برنده بالا گرفتم و با سرعت از میان جمعیتی که در صف عبور از گیت بودند رد شدم.

نه چشمان گردشده‌شان مهم بود، نه طعنه‌هایشان.

انگلیسی‌ها، بیش از هر چیزی در دنیا، داشتن صف را دوست دارند و من، برای این‌که یک دختر با فرهنگ و متمدن پیرو آداب باشم، وقتی نداشتم.

کارت را مقابل دستگاه گرفتم. با علامت سبز، با سرعت رد شدم.

در سرم، مدام آن صدای نازک لعنتی از پشت تلفن مزون می‌پیچید:

«زودتر خودتون و برسونین، باید تا دیر نشده پیداش کنیم!»

و من یک علامت سؤال بزرگ در ذهن داشتم؛ آن هم، مفهوم جمله «تا دیر نشده» بود!

تا دیر نشده و خواهرم را تا ابد از دست... چشمانم تار شدند. با بغض پلک زدم. الان وقتش نبود. اصلاً وقتش نبود.

از پله‌ها با سرعت سرازیر شدم و به سمت جمعیتی که وارد قطار می‌شدند رفتم. سینه‌ام می‌سوخت. نفس‌نفس‌زنان، پشت سر پیرمردی که نوه‌اش را بغل کرده بود، وارد قطار شدم.

سرم گیج می‌رفت. به دستگیره روی یکی از صندلی‌ها چنگ زدم. گیج سرم را چرخاندم. صدای نازک زن دوباره در قطار پیچید. به ترتیب، مناطقی که قرار بود از آن‌ها عبور کنیم؛ ذکر می‌کرد.

— می‌تونی اینجا بشینی.

نگاه لرزانم را چرخاندم به سمت دختر جوانی که یونیفورم مدرسه به تن داشت و موهای بلند و لختش را بافته بود. لبخند بر لب داشت و اشاره می‌کرد کنارش بنشینم. با بغض سری تکان دادم و نشستیم. سرم را به پشتی صندلی تکیه

دادم و با درد، چشمانم را بستم. چقدر شبیه به الیسا بود! یک ساعت چطور گذشت؛ نمی‌دانم. فقط می‌دانم طولانی‌ترین یک ساعت عمرم بود. کمی بعد از رسیدن به ایستگاه آخر، مانند بقیه از قطار خارج شدم. از ایستگاه قطار تا ورودی یتیم‌خانه را دویدم. ده دقیقه دویدن سربالایی، بدون لحظه‌ای مکث... برای منی که ناسالم زندگی می‌کردم و ورزش و تحرک خاصی نداشتم، بیش از حد توانم بود و حالا، با سینه‌ای که می‌سوخت و چشمانی که به اشک نشسته بود، سر جایم خشکم زده بود.

ساختمان منحوس یتیم‌خانه، شبیه به یک کابوس مجسم بود. بارها مقابل این دروازه‌های جهنمی در انتظار خواهر کوچکم ایستاده بودم. بوت‌هایم در گل‌ولای فرورفته بودند، نمی‌توانستم قدم از قدم بردارم. ثانیه‌ها کش می‌آمدند و من سر جایم باقی مانده بودم! شبیه بقایای یک گندم‌زار پس از سیل.

نگاهم از پس دروازه‌ی آهنی به ورودی یتیم‌خانه خشک شده بود. در پس خاطرات سیاه‌وسفیدم، دلم می‌خواست الیسا با آن چکمه‌های قرمز قشنگش به سمتم بدود و من دستش را بگیرم و برای همیشه از این جهنم دورش کنم.

— خانم؟!

حس کردم از خواب پریده‌ام. تصویر خواهرم با آن موهای خرمایی بلند محو شد. جایش را زنی گرفت که کنار دروازه ایستاده و ابروهای پهنش را در هم کشیده بود.

— دنبال کسی می‌گردین؟

دهانم نیمه‌باز شد. چشمانم به اشک نشستند. نمی‌توانست حقیقت داشته باشد؛ صدای مدیر یتیم‌خانه که از پشت تلفن هم استیصال و نگرانی را فریاد می‌زد. آن جمله منحوس... «از دیشب خواهرتون گم شده». نمی‌توانست حقیقت داشته باشد! زبانم همچون چوبی خشک شکست، اما صدایم بالاخره درآمد.

— دنبال الیسا اومدم... خواهرشم! به نظر می‌رسید زن، معلم یا دفتردار باشد. با تردید به سرتاپایم نگاهی انداخت. در را به آرامی باز کرد و در حالی که کنار

می ایستاد تا وارد شوم، با جدیت گفت:

— دفتر مدیریت طبقه دومه.

مرد قدبلندی با لباس‌های نگهبانی از دور به سمتمان آمد. به زن ریزنقش و قدبلند کنارم سلامی داد. هم‌زمان، زن سوئیچش را به سمت مرد گرفت و گفت:
— لطفاً ماشین رو بیارید داخل. تو گل گیر کرده بود، نتونستم بیارمش.
مرد نفس عمیقی کشید. بخار از دهانش خارج شد و من نگاهم خیره به خال‌های ریز و درشت کف دستش ماند. دستان مرد بیچاره از سرما سرخ شده بودند.

— چشم، خانم.

به سمت در آمد و در ورودی را بست. در همان حال، ریزبینانه به من زل زد. نگاهم را از چشمان قهوه‌ای‌رنگ مرد میانسال گرفتم و با قلبی که در دهانم می‌زد، پشت سر زن به سمت ساختمان اصلی راه افتادم. نوک بینی‌ام یخ زده بود، اما از درون می‌سوختم.

لحظه‌ای چرخیدم و به دروازه‌ها و نگهبانی که داشت از پشت، در ورودی را قفل می‌کرد زل زدم. ایسا همیشه می‌گفت، آن‌ها با زندانی فرقی ندارند! تمام تنم تشویش بود. در درونم جنگی به راه افتاده بود که برنده‌ای نداشت.
در ورودی توسط زن باز شد.

راهروی بلند و طویل مقابلم، با وجود چراغ‌های زردرنگ، باز هم تاریک به نظر می‌رسید. ستون‌های بلند و تابلوهای ریز و درشت روی دیوار خاکستری راهرو، بیشتر به دلهرام دامن می‌زد.

صدای قدم‌هایمان در راهرو می‌پیچید. انتهای راهرو، مانند زن از پله‌ها بالا رفتم. صدای تق‌تق کفش‌هایم، آخرین چیزی بود که دلم می‌خواست بشنوم. من، مانند ضامن کشیده‌شده از یک بمب بودم.

به امید دیدن ایسا در اتاقش، روی تختش، این چنین آرام بودم. حتماً اشتباهی شده بود. ایسا جایی برای رفتن نداشت. خبر داشت که قرار است به زودی با من از این یتیم‌خانه‌ی لعنتی خارج شود. او هرگز مرا رها نمی‌کرد.

در سکوت، از پله‌های سنگی سفیدرنگ بالا رفتیم. دفتر مدیریت، اولین درِ مقابل راه‌پله‌ها بود.

زن بی‌خیال، کیف چرمی قهوه‌ای‌رنگش را در دست جابه‌جا کرد و گفت:
— اون اتاقه. بفرمایید.

تمام تنم از وحشت منقبض شده بود. نمی‌دانم چه در نگاهم دید که چشمانش ریز شدند؛ حتی منتظر تشکر هم نماند و به سمت انتهای راهرو رفت. ایسای من، در طبقه سوم، انتهای راهرو، آخرین اتاق، پشت میز تحریرش نشسته و احتمالاً برایم نقاشی می‌کشید. ایسای من، آن ایسای گم‌شده نیست! جسارتم را پیدا کردم. نفس عمیقی کشیدم و دستم را بلند کردم. مشت‌م را سه بار به در چوبی سفیدرنگ کوبیدم. هم‌زمان، نگاه لرزانم را به راهروها دوختم. مگر این اتاق‌ها خوابگاه دختر بچه‌ها نبودند؟ چرا هیچ شور و اشتیاق و سروصدایی از زندگی به گوش نمی‌رسید؟ حق با ایسا بود. در اینجا بدر برزخ کاشته بودند.

در باز و نفسم حبس شد. زن جوانی با کت و شلوار خوش‌دوخت و موهای مرتب جمع‌شده مقابلم قرار گرفت. قبلاً چندین بار دیده بودم‌ش.
— س... سلام... من خواهر ایسام. نگاه زن ناگهان رنگ اضطراب به خود گرفت.

چند بار حیران پلک زد و در نهایت از جلوی در کنار رفت. دستی قلبم را در مشت‌ش می‌فشرده. صدای نفس‌هایم را می‌شنیدم. به آرامی وارد اتاق شدم. پرده‌های ضخیم شکلاتی‌رنگ، کیپ تاکیپ کشیده شده بودند. زن مسن‌تری پشت میز‌کنده‌کاری‌شده‌ی چوبی نشسته بود. سرش را در دست گرفته و چند تار از موهای روشنش از گیره‌ی سرش بیرون زده بود، که او را آشفته‌تر نشان می‌داد.
— خواهر ایسا اومده.

زن سرش را بلند کرد. مسن‌تر بود و به نظر می‌رسید که نخوابیده. همه چیز دست به دست هم داده بود تا آن بمب ساعتی لعنتی بترکد!
تمامم چشم و گوش شده بود. نگاه سرگردانم میان هر دو زن می‌چرخید.

— خواهرم کجاست؟

صدایم به قدری به درد آمیخته بود که دل خودم هم برای خودم سوخت.

— پائولا، برای خانم توضیح بده.

زن مسن‌تر، که حدس می‌زدم مدیر باشد، این جمله را به سردی بیان کرد.

حس کردم مهره‌های کمرم فروریختند. دستم را به لبه‌ی میز گرفتم.

زن جوان به سمتم آمد. رنگ و رویش پریده و لب‌هایش در حین لبخند

می‌لرزیدند.

— ایسا خیلی دختر خوبیه، همیشه هم آرام بوده، اما از دیشب...

چشمانم گرد شده بودند؛ پس واقعیت داشت؟! به موهای کنار شقیقه‌ام

چنگ زدم.

صدای نازک زن، پرده‌های گوش‌هایم را تکه‌پاره می‌کرد.

— ما هر شب، قبل از خواب سرشماری داریم. دیشب متوجه شدیم نیست.

تقریباً تا صبح همه‌جا رو دنبالش گشتیم. وقتی با شما تماس گرفتیم، ساعت از

هفت صبح گذشته بود و احتمال دادیم محل کارتون باشید. برای همین به محل

کارتون تلفن کردیم ولی تا ساعت یازده هیچ‌کس جواب تلفن رو نداد...

چند بار پلک زدم و عصبی، میان حرفش پریدم و با صدایی خفه غریدم:

— یعنی چی که نیست؟!!

پائولا نفس عمیقی کشید و چند بار دهانش را باز و بسته کرد تا حرفی بزند،

اما در نهایت خانم مدیر بود که از پشت میزش برخاست. پایه‌های صندلی‌اش

روی زمین کشیده شدند. انگار ناخن روی مغزم کشیدند. صدایش سرد و زمخت

بود.

— خواهرتون گم شده، یا فرار کرده، نمی‌دونیم. ما دیشب پلیس رو خبر

کردیم، تو این یک سال خیلی مورد مشابه داشتیم. دخترا از یه سنی، تحمل

یتیم‌خونه رو ندارن و فرار می‌کنن!

نفسم گرفت. انگار زمان ایستاده بود. انگار کل دنیا با همه‌ی عظمتش روی

جسم بی‌جانم آوار شده بود. دستانم می‌لرزیدند. حس می‌کردم قالب قالب یخ در

رگ‌هایم ریخته‌اند. به معنای واقعی کلمه، سردم بود!
 خواهر من کجا را داشت که برود؟ جز من... جز من... اصلاً چرا برود؟ آن هم
 وقتی شب تولدش به او گفتم که تا گرفتن سرپرستی‌اش، زمان کمی مانده. آن هم
 وقتی آن‌طور از خوشحالی به پرواز درآمد و بالا و پایین پرید و مرا به خنده
 واداشت؟ چطور می‌تواند رفته باشد؟ کجا؟ کجا؟
 نگاهم تار شده بود و به سختی پلک زدم تا واضح ببینم. مشت آرامی به
 سینه‌ام کوبیدم و نالیدم:

—... ایسا!

هر دو زنِ روبه‌رویم متأثر نگاهم می‌کردند. دوست داشتم ترحمی را که در
 چهره‌ی هردویشان هویدا بود؛ به چنگ بگیرم و جای دوری از زندگی‌ام بیندازم.
 من در این لحظه، ترحم نه، خواهرم را می‌خواستم!
 صدایم از درد آمیخته به بغض، بم شده بود.
 — یعنی چی... که خیلی از این... موردا داشتین؟
 قطره اشکم فروریخت. با غیظ به زن و چشمان ریز و بادامی‌اش زل زدم و
 صدایم کمی بالا رفت.

— اگر سالی چند تا بچه از اینجا فراری می‌کنن، چطوری هنوز در این
 خراب‌شده بازه؟

انگشتم را تهدیدوارانه به سمتش گرفتم و جیغ زدم:
 — من خواهرم و به شما سپردم... بعد خیلی راحت می‌گی فرار کرده؟ چرا باید
 فرار کنه زنیکه؟

پائولا هول شده به سمتم آمد که با غیظ دست دراز کردم و فنجان قهوه را از
 روی میزش برداشتم و به دیوار پشتش کوبیدم و دوباره جیغ زدم:
 — خواهر من از دیشب گم شده... توی این سرما اون بیرونه... بعد تو نشستی
 اینجا قهوه می‌خوری؟

پائولا که احتمالاً معاون بود، بازویم را گرفت و سعی کرد آرامم کند، اما من
 تنها با خشم جیغ و داد می‌کردم.

زن از پشت میز بیرون آمد و مقابلم قرار گرفت. پائولا همچنان بازویم را گرفته و التماس می‌کرد آرام باشم. زن با جدیت خیره به چشمانم غریب:
— آروم باشید لطفاً!

چشمانم از حدقه درآمده و نفس‌هایم بریده‌بریده بودند. به سختی غریبم:
— آروم باشم، مثل تو؟ آره؟!

پائولا مرا به سمت خودش چرخاند. سینه‌ام درد می‌کرد؛ مانند تمام تنم! آرام و با نگرانی دستانم را به حصار دستان لرزانش درآورد. صدایش آمیخته به بغض بود.

— ما واقعاً متأسفیم، اما پلیسا گفتن احتمال پیدا کردن آدمای گم‌شده بعد از بیست و چهار ساعت خیلی کم می‌شه. باید برید جاهایی رو که ممکنه رفته باشه، بگردید.

در همان لحظه ناگهان در اتاق به شدت باز شد. همان زن ریزنقش که مرا تا اتاق مدیریت راهنمایی کرده بود با چشمان گردشده، پاکت نامه‌ای را بالا گرفته و روبه پائولا و مدیر تقریباً فریاد زد:

— بچه‌ها می‌گن توی اتاق الیسا یک نامه پیدا کردن. پلیس‌ها نامه رو بردن، شاید نامه‌ی خداحافظی بوده!

خانم مدیر با دست به فنجان شکسته‌ی قهوه‌اش اشاره کرد و روبه من با جدیت غریب:

— دیدین خانم؟ خواهرتون فرار کرده. این به ما مربوط نیست. ما بهترین امکانات و در اختیارشون گذاشتیم، شما نمی‌تونید...

تحملم به یک‌باره از دست رفت. خونسردی مدیر، که انگار داشت درباره‌ی گم‌شدن یک مداد حرف می‌زد، بیشتر از هر چیز دیگری خشمم را شعله‌ور کرد. با چشمانی که از حدقه درآمده بودند، میان حرفش پریدم و فریاد زدم:
— نمی‌تونم؟

دیگر هیچ چیز جلو دارم نبود. تمام این سال‌ها، من در سکوت گریه‌ها و بی‌طاقتی‌های الیسا را تاب آورده بودم. تمام این سال‌ها وقتی از تنبیه‌ها و رفتار

بدشان برایم تعریف کرده بود، مانند یک احمق، بحث را عوض کرده و او را همچون یک دلقک خندانده بودم؛ چراکه می‌خواستم تحمل کند، که تحمل کنم تا روزی که با دست پر بیایم و او را نجات دهم و حالا دستان من خالی خالی بودند.

با خشم به سمت زن خیز برداشتم و با خشم به یقه‌اش چنگ زدم.
 — ایسا می‌گفت اذیتش می‌کنین! می‌گفت چقدر سخت‌گیرین! می‌گفت سنگ‌دلین! شاید شما باعث شدین فرار کنه! شاید تو... بلایی سرش آوردی. تنبیهش کردین؟ باهاش چی کار کردین ها؟
 زن جیغ می‌زد و تقلا می‌کرد خودش را از چنگم خلاص کند. همان‌طور که کبود شده بود، به سختی فریاد زد:

— پائولا! نگهبانی رو خبر کن! ولم کن دختر!
 صدای قدم‌های سریع پائولا را شنیدم. درحالی که یقه‌اش را بیش از پیش در مشت‌هایم مجاله کرده بودم، چندین بار تکانش دادم و دوباره فریاد زد:
 — بگو با خواهرم چی کار کردین؟ بگو!
 در اتاق با شدت باز شد. دو نگهبان قدبلند که یکی از آن‌ها را کمی پیش، در پارکینگ دیده بودم. هر دو با لباس‌های یک‌دست به سمت من دویدند. یکی بازوهایم را گرفت و دیگری شانه‌هایم را محکم چسبید. تلاش می‌کردند به زور مرا از زن جدا کنند.

— ولم کنین! با خواهرم چی کار کردین؟ چرا دخترا از اینجا فرار می‌کنن؟ ها؟
 با همه‌ی توانم آرنجم را بالا بردم و به پهلوی نگهبان جوان‌تر کوبیدم. او نعره‌ای زد و دستانش از بازویم رها شد. از فرصت استفاده کردم. نگهبان مسن‌تر هنوز شانه‌هایم را گرفته بود، اما با یک حرکت سریع خودم را از چنگش بیرون کشیدم. دوباره به سمت زن حمله‌ور شدم، اما این بار، درست چند سانتی‌متر مانده به اینکه گردنش را در چنگ بگیرم، دستانی قوی دور بازویم حلقه شد. نگهبان جوان‌تر مرا به‌زور از او دور کرد.

— ولم کن! ولم کن!

همچنان تقلا می‌کردم، اما نگهبان مرا با سرعت به سمت بیرون اتاق می‌کشید. در همان لحظه، مدیر، درحالی‌که با بهت خم شده و به گردنش چنگ زده بود، با صورتی سرخ‌شده فریاد زد:

— زنگ بزنین به اداره‌ی پلیس!

از اتاق که بیرون آمدیم، اولین چیزی که دیدم؛ جمعیت دختر بچه‌های ریز و درشتی بود که با کنج‌کاوی، کنار درهای نیمه‌باز اتاق‌هایشان ایستاده و با چشمان مظلوم و وحشت‌زده‌شان به من خیره بودند. همه پیراهن‌های عروسکی کرم‌رنگ و جوراب شلواری‌های خاکستری به تن داشتند.

خانم معلمی مرا تا طبقه‌ی دوم راهنمایی کرد. سپس با وحشت از کنار درِ اتاق مدیریت به سمت بچه‌ها دوید و علامت داد وارد اتاق‌هایشان شوند.

با دیدن دختر بچه‌ها نفس‌نفس‌زنان، دست از تقلا برداشتم و سعی کردم با نگهبان‌ها همراهی کنم.

تمامم بغض بود و فریادی سربه‌مهر. سرم را پایین انداختم و با خشم لب‌هایم را برهم فشردم تا فریاد نزنم. با خشونت مرا از پله‌ها پایین می‌کشیدند. فشار دست‌های نگهبانی که دقایقی پیش با آرنجم به شکمش کوبیده بودم، به قدری شدید بود که بازویم بی‌حس شده بود. گویی جریان خون از آرنج به پایین کاملاً متوقف شده بود.

از درد، ناله‌ای بی‌اختیار از میان لب‌هایم خارج شد، اما نگهبان‌ها توجهی نکردند. همچنان مثل یک تکه بار اضافی مرا به سمت در خروجی می‌بردند. ناگهان صدایی خشن و پرصلابت سکوت راهرو را شکست.

— کجا به سلامتی!؟

هر دو نگهبان با شنیدن صدا، از حرکت ایستادند. من که از میان موهای آشفته‌ام به سختی چیزی می‌دیدم، نگاهم را بالا کشیدم تا صاحب صدا را ببینم. مردی بلندقد کنار در ورودی ایستاده بود. موهای سیاه و مجعدش را با دقت روبه بالا شانه زده و چشمان تیره و نافذش را مستقیم به من دوخته بود.

حالت نگاهش طوری بود که در آن لحظه به نظر می‌رسید همه چیز را تحت

کنترل دارد. با صدایی که از اعتماد به نفس سرریز بود، گفت:
 — این قدر از یه دختر چهل کیلویی می ترسین که مجبورین دوتایی و این طور
 کت بسته بگیریدش؟

نگهبان‌ها انگار برق‌گرفته شده باشند، سر جای خود خشک‌شان زد.
 نگاه‌هایشان بین مرد و من می چرخید. کاملاً او را می شناختند. قطعاً مقام بالایی
 داشت که بدون هیچ توضیحی، بازوهایم را رها کردند.

دستی به بازوی دردناکم کشیدم و خشمگین به نگهبانی که سمت راستم بود
 زل زدم. صورتم از خشم منقبض شده بود، اما او بی اعتنا، مستقیم به روبه‌رو نگاه
 می کرد. دلم می خواست به صورتش سیلی بزنم یا لااقل فریاد بکشم، اما هنوز
 نفسم کامل جا نیامده بود. تنها یک قدم از مردک دور شدم و با پوزخند به میچ
 دستش نگاهی انداختم؛ رد ناخنم روی میچ دستش کاملاً نمایان بود.
 — روش کرم بزن ردش نمونه!

نگهبان با خشم به سمتم چرخید. فکش منقبض شده بود. با حرص نگاهم را
 به سمت مرد مقابلم چرخاندم که حالا چند قدم به ما نزدیک تر شده بود. مقابل
 من ایستاد. برای دیدن چهره‌اش مجبور شدم کمی سرم را بلند کنم.
 — شما باید خانم ویلسون باشید.

برای لحظه‌ای، فقط به او خیره ماندم. صدایش قاطع بود و این به اضطرابم
 افزود. چرا که قلبم که تا همین حالا بی قرار می تپید، حالا دیگر داشت از سینه
 بیرون می زد. ابروهایم در هم گره خورده بودند و خشم و استیصال و نگرانی
 درونم شعله می کشید. قبل از این که من سوالی بپرسم، حرف بعدی‌اش به تمامی
 سوال‌هایم پاسخ داد:

— باید با من بیایید اداره پلیس، خانم.

چشمانم خیره به تابلوی ورودی لندن بود. یکی از مامورین همراه مرد، جلو
 نشسته بود و من روی صندلی عقب. نمی دانستم کجا می رویم و چرا خودشان به
 دنبالم آمده‌اند. نمی دانستم ایسا کجا می تواند رفته باشد. مطمئن بودم که او

آدرس خانه‌ی جدیدم را ندارد، چرا که تازه آن خانه را کرایه کرده بودم و قرار بود همه چیز یک سورپرایز باشد.

بعد از دقایقی طولانی، لب‌هایم چندین بار باز و بسته شد و در نهایت صدایم، انگار از اعماق چاهی عمیق بیرون آمد.

— شاید خواهرم جایی دنبالم بگرده، شاید رفته باشه محل کارم...

مطمئن نبودم که صدایم را شنیده یا نه، اما وقتی صدای بمش سکوت ماشین را شکست، متوجه شدم مردی هوشیار است که گوش‌های تیزی دارد.
— دو تا مامور، خونه‌تون و تحت نظر دارن و یه مامور هم به محل کارتون رفته. ما همه‌ی لوکیشن‌هایی که ممکنه خواهرتون به اونجا بره، گشتیم، اما به کمک شما هم نیاز داریم.

با ناراحتی نگاهم را به شیشه‌ی بخار کرده‌ی سمت چپم دوختم. مردی که موهای بلوند و چشمان روشنی داشت کمی به سمتم چرخید. لب‌هایش تکان خوردند، اما من صدایش را نمی‌شنیدم. در سرم صدای ممتد یک بوق پیچیده بود.

به دو شب پیش فکر می‌کردم. باز هم آن مرد نحس... هر بار که سروکله‌اش پیدا می‌شد، یک اتفاق شوم می‌افتاد. بزاز دهانم میانه‌ی راه گیر کرده بود. شاید هم بغض بود، نمی‌دانم. من هیچ چیز نمی‌دانستم. انگشتانم به هم پیچیده بودند و طبق عادت با گوشه‌ی ناخنم پوست دور ناخنم را می‌کندم.

نکند آن مردک الیسا را خام کرده باشد؟ شوکه شده، چند بار پلک زدم...

الیسا می‌گفت این اواخر چندین بار سر راهش سبز شده!

— خانم ویلسون؟

شوکه از جا پریدم و با بهت به مرد چشم دوختم. خیره بود و چشمان روشنش را مستقیم به چشمان وحشت‌زده‌ام دوخته بود.

— از پدرتون خبر دارین؟ ممکنه خواهرتون رفته باشه پیشش؟

گیج چند بار پلک زدم. پدرم؟ آخرین بار که خبری از او داشتم کی بود؟ باید عمیق‌تر فکر می‌کردم. به خاطر آوردن خاطراتی که در صندوق نفرین‌شده‌ات

پنهانشان کرده و درش را قفل کرده‌ای و صندوقچه را سال‌ها پیش درون رود تیمز انداخته‌ای کار آسانی نیست.

زیانم همچون چوبی خشک بود.

— بابام...

صدایی درونم فریاد کشید: «آن مرد هرگز پدر نبوده و نیست، دهانت را آب بکش!»

بغضم را قورت دادم و نگاهم را از مرد جوان گرفتم و به خیابان‌های لندن چشم دوختم. سرخی اتوبوس‌های همیشه دوست‌داشتنی‌ام نمی‌توانست حالم را خوب کند. صدایم عمیقاً درد را منتقل می‌کرد.

— اون مرد... دائم‌الخمیره. مامانم و همیشه کتک می‌زد، چون مامانم...

اصلاً نمی‌دانستم چرا آن صندوق لعنتی را باز کرده‌ام. با بغض ادامه دادم:

— مامانم یه مهاجر غیرقانونی ایرانی بود که با اون ازدواج کرد تا اینجا بمونه... اونم از این سوءاستفاده می‌کرد. مامانم کار می‌کرد، خرجمون و می‌داد، ما همیشه به خاطر بدهی‌های اون، فراری بودیم. مدام شهر عوض می‌کردیم و دربه‌در بودیم. حتی تا قبل از مرگ مادرم، من توی خونه درس می‌خوندم. مامانم تحصیل کرده بود، خودش بهم همه چیزو یاد داد. اون مرد...

صدای ضرباتی که با کمر بند به تن لوزان مادر می‌زد، از پس خاطراتم گریختند و به گوش‌هایم رسیدند. چشمانم گرد شده بودند؛ مثل همان شب که در نه سالگی کنار یخچال زردرنگ قدیمی، مادر را کف آشپزخانه دیدم و پدر الکلی‌ام را که بی‌تعادل کمر بند را همچنان بر تن مادر می‌کوبید...

و فریاد می‌زد: «همه‌ش تقصیر توئه، به خاطر اون کثافت زندگیمون و خراب

کردی.»

صدایم می‌لرزید، خاطرات هجوم آورده بودند و من باید حرف می‌زدم.

— همیشه از من متنفر بود. برخلاف من، ایسا رو دوست داشت. می‌گفت

بدیمنی می‌ارم. شایدم به خاطر الکلی بودنش، توی قمار همه چیزش و باخت و در نهایت یه شب مامانم دنبالش از خونه خارج شد. می‌خواست جلوش و بگیره.

التماسش می‌کرد... نمی‌دونم، شایدم می‌خواست دوباره قمار نکنه.
بوی ادویه از پس خاطراتم بیرون زد و در شامه‌ام پیچید. بوی روغن
سوخته، بوی چوب کمد کهنه...

چشمان خیس مادر قبل از این‌که در کمد را به رویم ببندد و به دنبال پدر از
خانه خارج شود. پلک زدم تا جلوی ریزش اشک‌هایم را بگیرم. به سختی زمزمه
کردم:

— مامان پشت سرش رفت... بهمون گفت از خونه بیرون نریم. بهمون گفت
خیلی زود برمی‌گرده.

اشک از گوشه‌ی چشمم غلتید.

— ولی هیچ‌وقت برنگشت... تصادف کرد! بعدِ مرگش، خواهرم و بردن
یتیم‌خونه، ولی من و نه... چون بزرگ‌تر از اون بودم که...

نفس‌های عمیق و تکه‌تکه شده‌ام حرف‌هایم را نیمه‌تمام گذاشتند.

ماشین در سکوت عمیقی فرورفته بود. هردو مرد نگاهشان را به روبه‌رو
دوخته بودند. بینی‌ام را بالا کشیدم و عصبی چشمانم را بستم.

— برای همینم اون مرد از یه بی‌خانمان معتادم برای خواهرم خطرناک‌تره،

نمی‌دونم کجاست، نمی‌دونم ایسا ممکنه رفته باشه پیشش یا نه...

گریه‌امانم نداد. دستم را روی دهانم فشردم و سرم را به شیشه سرد پنجره
چسباندم.

دقایقی بعد هر دو مرد پشت سرم حرکت می‌کردند و این مرا وادار می‌کرد تا
قدم‌هایم را سریع‌تر بردارم. از پله‌های سنگی بالا رفتیم. نگاهی که از در
شیشه‌ای خارج می‌شد، با دیدن هر دو مرد پشت سرم، به سرعت برایشان ادای
احترام کرد. با اضطراب، وارد لابی شدم. در لحظه‌ی ورود گرمای لابی تن‌بخزده
و لرزانم را در آغوش گرفت. نگاهم را به اطراف دوختم. فضای جدی و بدون
تزئینات اضافی، دیوارهایی با رنگ خنثی و برخی خاکی‌رنگ بیشتر از آن‌که
آرامم کند به اضطرابم دامن می‌زد. با اشاره‌ی مرد قدبلند کنارم، که از لحظه‌ی
دیدنش، برایم ابهت خاصی داشت، پشت سرش راه افتادم.

آن یکی مرد جوان به سمت دیگری رفت و من پشت سر مردی که حتی فامیلش را هم نمی‌دانستم و تنها با دیدن نشانش، با او به لندن راهی شده بودم، حرکت کردم. نورپردازی سالن به گونه‌ای طراحی شده بود که حس نظم و آرامش را منتقل کند، اما من در آن لحظه، جز تشویش و اضطراب، هیچ حس دیگری نداشتم.

از کنار میز استعلام که چند افسر با لباس‌های مخصوص پشتش ایستاده بودند گذشتیم. همه با دیدن مرد همراهم، برایش ادای احترام می‌کردند و این نشان می‌داد که او درجه‌ی بالاتری نسبت به بقیه دارد. وارد راهروی طویل و بلندی شدیم که دیوارش با عکس‌ها و تصاویری قدیمی از مأمورین پلیس پر شده بود. همین هم کمی به راهرو روح بخشیده بود.

حدس می‌زدم مرا به سمت اتاق بازجویی ببرد، برای همین هم کف دستانم خیس عرق شده بود و با استرس تنها با سرعت پشت سرش حرکت می‌کردم تا از او جانمانم. بالاخره در انتهای راهرو، مقابل درکرم‌رنگی ایستاد و دستگیره گرد و نقره‌ای در را گرفت و وارد اتاق شد. با علامتش من هم وارد شدم.

خیلی جدی، مستقیم به سمت میز چوبی‌ای رفت که رویش لبریز از پرونده‌ها و دو لیوان بزرگ و چند بسته کافی نیمه‌آماده بود. پرده‌ها کشیده شده بودند و اتاق کمی تاریک بود. آباژور کوچک روی میز را روشن کرد و به صندلی چرمی کنار میزش اشاره کرد. همان‌طور که می‌نشست، کاپشنش را از تن درآورد و آن را روی پشتی صندلی‌اش انداخت.

نگاهم را از بازوهای بزرگ و پیراهن مردانه‌ی روشنش گرفتم. با استرس، جلو رفتم و روی صندلی چرمی نشستم. تازه حس کردم که چقدر نیاز داشته‌ام که کمی بنشینم! افت فشار را کاملاً حس می‌کردم. دستانم یخ‌زده و تپش قلبم بالا رفته بود. نگاهش جدی بود؛ نافذ و بی‌حالت! نمی‌توانستی نگاهت را از آن دو گوی سیاه به راحتی جدا کنی.

— خب! چرا توی یتیم‌خونه این همه جیغ و داد می‌کردی؟

دوباره رد پای بغض را در گلویم حس کردم. دستانم مشت شدند و ناخن‌هایم

به جان کف دستانم افتادند تا زخم بزنند و پوستم را بتراشند. چه می‌گفتم؟ مگر خودش نمی‌دانست؟

– طوری راجع به گم شدن خواهرم حرف می‌زدن انگار یه تیکه کیک گم شده!

چشمانش باریک شد. رد اخم کم‌رنگی که میان ابروانش دیده می‌شد پررنگ‌تر شد و گفت:

– خوب؟

آب‌دهانم را قورت دادم. چرا می‌جالی برای هضم بغضم نمی‌داد؟ او که نمی‌فهمید قورت دادنِ بغض به این بزرگی، چقدر دشوار است و هضمش طاقت‌فرسا!

– خواهرم، دختری نیست که به راحتی فرار کنه! که از من بگذره... این همه مدت یتیم‌خونه رو تحمل نکرده بود که چند ماه مونده به رهاییش، فرار کنه. نگاهش می‌خ شد و در چشمانم فرورفت. دستش را زیر چانه زد و با همان ژست عجیب و غریبش گفت:

– آگه تو بودی چرا یتیم‌خونه فرستادنش؟ به خاطر سنت؟

لب‌گزیدم، گفتن از دردها و سختی‌هایی که شبیه به یک کم‌دی تلخ بودند کمی برایم سخت بود. چه می‌گفتم؟ اصلاً من که گفتنی‌ها را در ماشین گفته بودم. پدر معتاد و دائم‌الخمرم بعد از مرگ مادرم رهایمان کرده و رفته بود. بعد از گفته‌هایم باید خودش حدس می‌زد دیگر! شاید هم می‌خواست دوباره همه‌ی آن‌ها را تکرار کنم تا مطمئن شود که دروغ نمی‌گویم!

چند بار پلک زدم و نگاهم را به پنجره دوختم تا از ریزش اشک‌های خودسرم جلوگیری کنم. کاش آن پرده‌ها نبودند، کاش می‌شد آسمان را دید!

– بعد از مرگ مادرم، بابام دیگه برنگشت خونیه. من از ایسا مراقبت می‌کردم، گرسنه بودیم، هیچی برای خوردن نبود. بعد از یک ماه...

چشمانم می‌سوختند و من سعی می‌کردم آن روزها را به‌خاطر نیاورم. بوی تعفن آن خانه را، یخچال خالی لعنتی، استخوان دنده‌های ایسا که از لاغری

برجسته شده و قابل لمس بودند. سعی داشتم به خاطر نیاورم، اما تصاویر از جلوی چشمانم می‌گذشتند.

— من مجبور شدم از یه مغازه یه کیک... کیک شکلاتی بخرم.

با درد چشمانم را بستم، از او خجالت‌زده بودم. دستانم را چنان مشت کرده بودم که صدای استخوان‌های انگشتانم را می‌شنیدم.

— ایسا پشت در مغازه منتظرم بود، دلش کیک می‌خواست، ولی نشد...

گرفتم، کیک افتاد روی زمین، جلوی چشم‌اش.

چشمانم میز مقابلم را تار می‌دید. تنها خودکارش را می‌دیدم که روی کاغذی در حرکت بود.

— بعدش او مدن تحقیقات و متوجه شدن که بی سرپرستیم. برای همینم... ا...

ایسا رو ازم گرفتن و بردن یتیم‌خونه.

در حالی که با خودکارِ مشکی طلایی روی برگه‌ی مقابلش چیزی می‌نوشت، گفت:

— الان چند سالته؟ باید تا هیجده سالگی توی پرورشگاه...

خیره به دستانم آرام و شمرده گفتم:

— الان بیست‌ساله، درسته... می‌تونستم برم پرورشگاه... خودم نخواستم،

دولت کمک کرد یه خون‌ب‌امن داشته باشم، اما نمی‌خواستم به سرپرستی

گرفته بشم یا برم پرورشگاه؛ چون این‌طوری نمی‌تونستم شغل مناسبی پیداکنم

و روی پای خودم وایسم تا خواهرم و بیارم پیش خودم.

با بغض ادامه دادم:

— این مدت به خاطر نداشتن خون‌ب‌امن درست و شغل ثابت، نتونستم ایسا رو

ببرم پیش خودم، اگر می‌دونستم این‌جوری می‌شه...

نتوانستم جلوی ریزش اشک‌هایم را بگیرم. دستانم لرزانم پرده کشید جلوی

اکران اشک‌های چشمانم. با سر خمیده نالیدم:

— همه‌ش، ت... تقصیر خودمه.

صدای پایه‌های چرخان صندلی‌اش و قدم‌های محکم‌ش باعث شد دستانم

را از روی چشمانم بردارم. روبه‌رویم روی مبل چرمی گوشه‌ی اتاق تاریک نشست و پایش را روی پای دیگرش انداخت. نگاهش جدی بود و صدایش جدی‌تر.

— همون‌طور که گفتیم، از دیشب نیروهای ما دنبال خواهرت، باید واقع‌بین باشیم. نمی‌خوام امیدوار یا نگرانم کنم.

نگاهش را مستقیم به چشمانم دوخت. صاحب این نگاه آرام و جدی حتی یک درصد هم امکان نداشت درک کند که من چه می‌کشم و چه باری روی دوشم سنگینی می‌کند. کمی به سمتم مایل شد. صدایش را پایین آورد.

— در حقیقت، اداره‌ی پلیس محلی، باید روی پرونده‌ی خواهرتون تمرکز کنن، اما چیزی که من و به اون یتیم‌خونه کشوند؛ تکرار سرنخ‌هاست. من پرونده به‌خصوصی و دنبال می‌کنم، که سرنخ‌های مشابهی با پرونده‌ی خواهرتون داره. او نفس عمیقی گرفت و کمی محتاطانه‌تر ادامه داد:

— ما دنبال پدرت گشتیم، اما خبری ازش نیست. از طرفی خواهرت یه نامه‌ی خداحافظی نوشته. ممکنه با هم باشن. ممکنه پدرت، خواهرت و گول زده باشه... می‌خوام روی کاغذی که بهت می‌دم، اسامی دوست و آشنا، هرجایی که ممکنه خواهرت رفته باشه یا آخرین موقعیت‌های مکانی که از بابات به یاد داری، کلاً هرچیزی... خانم ویلسون، تاکید می‌کنم، هرچیزی که بتونه بهمون کمک کنه، بنویس!

در همان حال تکیه‌اش را به پشتی صندلی‌اش داد و درحالی‌که ریزبینانه نگاهم می‌کرد؛ گفت:

— قبل از اون، یه سری سوال دارم.

نگاه لرزانم را مستقیم به چشمان تیره‌اش دوختم. کمی خم شد و دستگاه کوچک ضبط صوت را برداشت و دکمه‌ی نارنجی‌رنگ را فشرد. آن را روی میز چوبی میانمان گذاشت و دوباره تکیه‌اش را به پشتی صندلی‌اش داد.

نفسم حبس شده بود. دستم که برای برداشتن خودکار از روی میز، دراز شده بود، عقب کشیدم و صاف نشستم.

صدایش جدی بود وقتی پرسید:

— آخرین باری که خواهرت و دیدی کی بود؟

چشمانم را بستم. قلم تیر کشید. آه آخرین بار...

«هفته‌ی پیش بود؛ شب تولد شانزده سالگی‌اش. به یک پاب قدیمی رفته بودیم و او به‌سختی روی صندلی پایه بلند چوبی نشسته بود. مدام می‌خندید که نکند بیفتد و آبرویمان برود. برایش همبرگر گرفته بودم. روی همبرگرش، شمع کوچکی گذاشته بودم و او با ذوق خندیده و شمع را فوت کرده بود.

«چی آرزو کردی؟»

چشمانش برق می‌زدند، دیوار سنگی پشتش، بهترین بک‌گراند برای گرفتن یک عکس از صورت زیبایش بود، اما حیف که دوربین گوشی‌ام کیفیت خوبی نداشت. صدایش ظریف بود؛ ظریف‌تر از من، شبیه به مادرمان.

«آرزو کردم، پیام بپشت.»

با بغض لبخند زده و دستش را گرفته بودم. صدای موسیقی جاز، خنده بر لب‌هایمان نشانده.

— خانم ویلسون!

پلک زدم و قطره اشکم فروریخت. مانند کسی که از خواب عمیقی پریده و همچنان گیج و منگ است زمزمه کردم:

— برای تولدش رفتیم پاب، همبرگر خوردیم، برایش چکمه‌های قرمزی که دوست داشت، خریدم.

الیسا را وقتی که چکمه‌هایش را دیده و از ذوق تقریباً از روی صندلی افتاده بود، به‌خاطر آوردم. همه چیز شبیه به یک رویای بر باد رفته بود. نور لامپ‌های زردرنگ و مژه‌های بلندش که روی گونه‌های برجسته‌اش سایه انداخته بودند. چشمانش که برق می‌زدند و لبخند عمیق و چال عمیق چانه‌اش. مشتری‌ها با بهت به او زل زده بودند و الیسا بی‌توجه به همه، خم شده و با عجله کتانی‌های نارنجی کهنه‌اش را از پا درآورد و چکمه‌ها را پوشید.

صدای مرد مقابلم مرا از آغوش گرم خاطراتم بیرون کشید. حس می‌کردم در

یک صبح زمستانی بعد از ساعت‌ها خواب عمیق، از زیر پتو بیرون آمده‌ام و حالا تنم یخ‌زده و از سرما می‌لرزیدم.

— خب بعدش؟

نفس‌نفس زنان نگاه گریانم را به بسته‌ی نیمه‌باز شکلات تلخ روی میز دوختم.

— کادوی تولدش و خیلی دوست داشت، خیلی خوشحال بود.

سنگینی نگاهش را حس می‌کردم. صدایش را صاف کرد و با جدیت ادامه

داد:

— حرف عجیب یا رفتار عجیبی نداشت؟

نگاهم را از شکلات تخته‌ای گرفتم و سرم را بلند کردم. پلک زدم تا چشمانم

او را واضح ببیند. با جدیت و صدایی که خش داشت غریدم:

— نه!

دستانم مشت شدند و از چشمانم آتش فواره زد.

— نمی‌دونم تو اون یتیم‌خونه‌ی لعنتی چه بلایی سرش آوردن که فرار کرده.

فقط می‌دونم ایسا حالش بهتر از همیشه بود؛ چون خیلی کم مونده بود تا...

بغض مجالم نداد. با خونسردی خم شد و از روی میز، جعبه‌ی دستمال

کاغذی را برداشت و به سمتم گرفت.

چند برگ دستمال برداشتم. نگاهمان با هم تلاقی کرد؛ در نگاهش نوعی

هم‌دردی و دلسوزی موج می‌زد. پلک زد و با جدیت از جای برخاست.

پر دستمال را با حرص مچاله کردم و آن را روی گونه‌هایم کشیدم. رد

کرم‌پودر دستمال را به رنگ کرم درآورد. تازه به خاطر آوردم که از مزون مستقیم

به یتیم‌خانه و بعد به لندن آمده‌ام و حتی وقت نکردم میکاپ غلیظم را پاک کنم.

احتمالاً زیر چشمانم سیاه و از میکاپ زیبای صبح، تنها یک خروار سیاهی

باقی مانده بود.

— پدرتون چی؟

نگاهم را بالا آوردم. به سمت پنجره رفته و پشت به من شانه‌اش را به دیوار

چسبانده بود و با انگشت سبابه قسمتی از پرده را گرفته و به بیرون چشم دوخته بود.

نفسی گرفتم و چشمانم را چند لحظه بستم. مغزم درد می‌کرد.
— دو شب پیش او مد دم خونه‌م.

چند بار پلک زدم. سرش را به آرامی به سمتم چرخاند. بدون این‌که ژستش را تغییر دهد مستقیم نگاهم کرد. هول شده بزاز دهانم را قورت دادم.
— درو روش باز نکردم؛ چون بهش اعتماد ندارم. آخرین بار او مد تو خونه‌م و تلویزیونم و برد...

با بغض حرصم را از آن مرد، بر سر تاروپود دستمال کاغذی درآوردم. صدایم تودماغی شده بود و به سختی ادامه دادم:

— التماس می‌کرد می‌خواد باهام حرف بزنه. می‌گفت عذاب وجدان داره...
مرد به سمتم چرخید. دکمه‌ی اول یقه‌ی پیراهنش را باز کرد و سری تکان داد.

— پس باهش روبه‌رو نشدی.

به نفی سرم را چند بار تکان دادم.

— نه. بعدشم رفت...

زور می‌زدم تا حس و حال آن شبیم را به خاطر نیاورم.

— چیزایی که خواستم و بنویسید، بعدش مرخصین.

هم‌زمان خم شد و دکمه‌ی سفید روی ضبط صوت را فشرد. با دست‌ان لرزان، خودکار روی میز را برداشتم. دست خطم بد بود، دبیرستان را هم نیمه‌تمام رها کرده بودم و حال شرایط روحی‌ام طوری نبود که با دقت بنویسم. هر دو خط، سه جمله را خط‌خطی می‌کردم. مضطرب بودم و این از چشمان ریزین مرد دور نمی‌ماند. هرچه که بود و نبود؛ نوشتم. هرچند تمام بود و نبود ما، به ده خط هم نمی‌رسید!

خودکار را روی برگه رها کردم و از جایم برخاستم. هوای آزاد می‌خواستم.

این اتاق تا کمی دیگر، تابوت من می‌شد.

— می تونم نامه‌ی خواهرم و داشته باشم؟
تکیه‌اش را به لبه‌ی میزش داده بود. خونسرد سری تکان داد و دست دراز کرد
و از لای پرونده‌ی آبی رنگی، پلاستیکی را برداشت و آن را به سمتم گرفت.
— اثر انگشت خواهرت شناسایی شده. می تونی نامه رو داشته باشی.
با بغض به آن تکه کاغذ تا خورده درون پلاستیک زل زدم. دست لرزانم را
دراز کردم و پلاستیک را گرفتم. سری تکان دادم و به سمت در رفتم. قدم‌های
بی تعادل و سبک، ولی سرم به سنگینی یک تَن بود.
گیج لحظه‌ای چرخیدم و روبه مرد گفتم:
— شما مسئول پرونده خواهرم هستین؟
دست به سینه نگاهم می‌کرد. ته‌ریش مرتب کوتاهش، به صورتش صلابت
بیشتری داده بود.

— من برای پرونده‌ی بزرگ‌تری اینجام خانم ویلسون. امیدوار باشید من
مسئول پرونده خواهرتون نشم؛ چون این اصلاً اتفاق خوبی نیست!
با بهت نگاهش می‌کردم که ادامه داد:
— من افسر عملیاتی سازمان اطلاعات MI6 هستم؛ «کارن بلاک وود».
حس کردم خون در رگ‌هایم منجمد شد. اگر او چنین درجه‌ای داشت، چرا در
رابطه با پرونده‌ی یک دختر فراری تحقیق می‌کرد؟! آیا ممکن بود بلایی سر الیسا
آمده باشد؟!!

نمی‌دانم چطور از اتاقش خارج شدم. تمام تنم منقبض شده بود. سینه‌ام
می سوخت و چشمانم راهرو را تار می‌دید.
هنوز به لابی نرسیده بودم که با صدای مرد آشنایی خشک شده چرخیدم.
— خانم ویلسون، گوشیتون شنود می‌شه تا اگر خواهرتون تماس گرفت،
موقعیتش رو پیدا کنیم؛ تا مشخص شدن پرونده لطفاً در دسترس باشین.
گیج و مبهوت پلک زدم... گوش‌ام... گوش‌ام که شکسته بود. به سختی پلک
زدم. پسر با تأسف ززمه کرد:
— امیدوارم زودتر پیداش کنیم.

لب‌هایم لرزید. چشمانم پر از اشک شدند. به سختی سری تکان دادم و با عجله از اداره‌ی پلیس بیرون زدم. نفس‌نفس‌زنان چند پله را با سرعت پایین آمدم و روی پله‌ی پنجم نشستم. با دست، دهانم را پوشاندم تا جلوی هق‌هقم را بگیرم. موهایم با هر وزش باد در هوا می‌رقصیدند و چتری‌هایم به پیشانی‌ام تازیانه می‌زدند. سرمای سنگ‌های پله، به تنم نفوذ کرده بودند. نفس‌نفس‌زنان زیر لب نالیدم: «الیسا تو کجایی؟»

«بادکنک قرمز»

آن پلاستیک را چنان به قفسه‌ی سینه‌ام فشردم که انگار همه‌ی داروندارم را بغل کرده‌ام. هرچند که واقعاً همین‌طور بود!
با رسیدن به خیابان، پلاستیک را به آرامی باز کردم. انگشت‌های یخ‌زده و لرزانم به سختی کاغذ تاشده را بیرون کشیدند. فکم از بغض منقبض شده بود. چند بار پلک زدم و به مقابلم زل زدم.

نزدیک ایستگاه اتوبوس، عروسک تندی بزرگی با چکمه‌های قرمز و بادبادکی به همان رنگ ایستاده بود. انگار تازه از اتوبوس پیاده شده بود. رهگذران با خنده از مرد یا زن عروسکی، عکس می‌گرفتند. بینی‌ام را بالا کشیدم و چند لحظه چشمانم را بستم. حالا فقط سروصدای شهر شنیده می‌شد. سرما در تنم پیچیده بود و موهایم همراه با باد می‌رقصیدند. چند ثانیه در همان حالت بودم تا بالاخره عزمم را برای خواندن نامه‌ی خداحافظی خواهرم جزم کردم.

به آرامی پلک‌هایم را از هم گشودم. با دیدن خرس بزرگ فیه‌ای درست کنارم، یکه خوردم. اگر آن خرس را با چکمه‌های قرمز بامزه و بادبادکش، در شرایط دیگری دیده بودم، حتماً او را بغل می‌کردم و با او عکس می‌گرفتم، اما حالا بی‌توجه به او، با بغض تایی نامه را باز کردم.

قطره اشکم از روی گونه‌ام سُر خورد.

خرس عروسکی به آرامی به سمتم چرخید. سنگینی نگاهش را حس می‌کردم، اما دیگر تنها دست خط الیسا را می‌دیدم.

«ترسا عزیزم،

نرنج از من، چون من نخواستم که این‌طور بشه. جرئت نداشتم رودررو بهت بگم. آرزوهای من و تو با هم متفاوته. تو و من تجربیات متفاوتی داشتیم. من، مثل راپونزل، دلم می‌خواد دنیای بیرون رو ببینم و تو شبیه اون دختر شجاع

موقرمزی هستی که هرگز مثل من اسیر نبوده. تو هرگز سختی‌هایی رو که من کشیدم، حس نکردی. با خودخواهی، خودت و به من ترجیح دادی. دیگه نمی‌تونم به تو امید داشته باشم، چون دیگه می‌خوام آزاد باشم. نمی‌خوام حتی برای یه روز توی این یتیم‌خونه بمونم. دوستت دارم. لطفاً مراقب خودت باش. خواهرت، الیسا...»

به فارسی نوشته بود. دست‌خطش را بهتر از هرکس و هرچیزی در دنیا می‌شناختم، اما چیزی که برایم قابل هضم نبود، گفته‌هایش بود. دیده‌هایم را باور نداشتم. او مرا این‌قدر خودخواه می‌دید؟ با ناباوری زمزمه کردم: «چطور دلت اومد؟» تمام تنم به رعشه افتاده بود. دلم می‌خواست دست دراز کنم و مغزم را از سرم بیرون بکشم و جلوی یکی از ماشین‌های در حال عبور بیندازم.

قفسه‌ی سینه‌ام می‌سوخت و نفسم در نمی‌آمد.

عروسک خرسی به آرامی به سمتم خم شد. باگریه به سمتش چرخیدم و نالیدم:

— چیه؟ هان؟

دست خودم نبود، در آن لحظه، هیچ چیز و هیچ‌کس را نمی‌خواستم. سر بزرگ و خرسی‌اش را به آرامی کج کرد. دستان عروسکی‌اش را بالا برد و با حالت اغراق‌شده‌ای انگشتانش را به شکل، لبخند روی صورتش کشید. از من می‌خواست که بخندم؟! با بغض خندیدم. داشتم دیوانه می‌شدم.

— به چی بخندم آخه؟

صورت‌م خیس بود و با هر وزش باد، اشک‌هایم قندیل می‌بستند. با بغض نالیدم:

— دست از سرم بردار...

دوباره نگاهم را به نامه دوختم. با بغض، سرم را خم کردم و پیشانی‌ام را به زانویم چسباندم. سرم سنگین بود و حس می‌کردم شقیقه‌هایم تیر می‌کشند. با حس تکان خوردن نامه، عصبی سرم را بلند کردم. حس می‌کردم رگ‌های مغزی‌ام متورم شده‌اند.

مرد یا زن عروسکی، به آرامی با دست به نامه اشاره کرد. گیج به نامه زل زدم و بعد دوباره به عروسک چشم دوختم. عصبی غریبم:

— چرا اون کلاه مسخره رو درنمیاری و دست از سرم برنمی داری؟

مستقیم نگاهم می کرد. عصبی خواستم از جایم برخیزم که ناگهان دستش را مقابلم گرفت تا از جایم بلند نشوم. یکه خورده نگاهش کردم. دوباره سرش را به آرامی کج کرد. حالا همه چیز جدی تر به نظر می رسید.

حس کردم قلبم ناگهان فروریخت، وقتی انگشتش را به آرامی روی صفحه ی کاغذ کشید. نگاه لرزانم را به نامه دوختم. متوجه نمی شدم قصد دارد چه کار کند. با انگشت، از بالا به پایین خطوط نامه را نشان می داد. سر هر خط، مکث می کرد و به حروف اول هر جمله، اشاره می کرد.

گیج پلک زدم. دستم را رها کرد. به سختی نالیدم:

— چی می ...

اما ناگهان، یکه خورده، محو متن نامه شدم. از بالا به پایین... سر خط هر جمله... اولین حرف هر جمله... اگر از بالا به پایین کنار هم قرار می گرفتند. انگشتش را دنبال کردم و حس کردم قلبم ناگهان منفجر شد! چشمانم از فرط ناباوری گرد شده بودند. نگاه حیران و لرزانم را با بهت چرخاندم.

خرس خیره نگاهم می کرد. حالا دیگر بامزه نبود؛ ترسناک و مرموز بود. حس می کردم در جایم خشک شده ام.

حرف ها که کنار هم قرار می گرفتند، تنها یک جمله معنا پیدا می کرد:

«نجاتم بده!»

صدایم به قدری گرفته و دردمند بود که حتی خودم هم به سختی شنیدم، اما او به راحتی حرفم را شنید. به آرامی کف دو دستش را به هم کوبید و با تمسخر تشویق کرد! انگار داشت بازی می کرد! انگار روان من برایش هیچ اهمیتی نداشت و از این بازی لذت می برد!

حس می کردم از یک کابوس بیدار شده ام!

از جایش به آرامی برخاست و دستش را به طرز بامزه‌ای درون جیب کت آبی‌اش برد. حرکاتش برای عابران پیاده بامزه بود، اما من از استیصال و وحشت لبریز بودم! کمی بعد، از جیبش پاکت سیگاری بیرون کشید.

حس می‌کردم مرده‌ام و روی جنازه‌ام نشسته‌ام! حتی دیگر گریه هم نمی‌کردم! تنها یک صدا در سرم می‌پیچید: «خواهرم دزدیده شده!»

و این آدمک عروسکی... توانسته بود با خواندن نامه، کد مخفی الیسا را کشف کند، اما چطور؟ نگاه لرزانم از شدت خیرگی به او، به سوزش افتاده بود. چراکه در حقیقت، شوک اصلی مقابلم بود.

مرد یا زنی که لباس عروسکی تدی به تن کرده بود، سیگاری آتش زده و آن را به سمت دهان عروسک برد! مانند کسی که از قبر برخاسته باشد، با وحشت و به سختی نالیدم:

— ت... تو کی هستی؟

فکر نمی‌کردم صدای لرزانم را از آن فاصله با آن حجم از سروصدای خیابان شنیده باشد، اما انگار شنید چراکه ناگهان چرخید و مستقیم نگاهم کرد. با دست به خودش اشاره کرد، انگار که بگوید: «من؟»

خونسرد به سمتم آمد، ولی من در رعب و وحشت اسیر شده بودم. حس می‌کردم از کمر به پایین فلج شده‌ام. صدای قدم‌هایش در سرم می‌پیچید. به آرامی به سمتم خم شد و بادکنک قرمز رنگ را به دستم داد.

من، شوکه و خشک شده مثل یک تکه چوب، روبان سیاه بادکنک را گرفتم، اما چشمانم تنها میخ آن دو چشم عروسکی عجیب مانده بودند.

صاف ایستاد و کمی از آستین لباسش را بالا زد. به ساعت مچی‌اش زل زد. با بهت، یکه‌خورده نگاهش می‌کردم. تمام وجودم استیصال و وحشت بود. چشمانم از وزش باد سرد و عدم پلک زدن به سوزش افتاده بودند. با دست اشاره کرد که چند لحظه صبر کنم! من، هنوز مبهوت، تنها نگاهش می‌کردم. دوباره ساعتش را چک کرد.

به سختی، دست و پای فلج شده‌ام را تکان دادم و به آرامی از جایم برخاستم.

تمام عضلاتم منقبض شده و از وحشت می لرزیدند؛ حتی زانوهایم کامل صاف نمی شدند.

ناگهان سرش را به سمتم چرخاند. دستش را به آرامی پایین آورد. هم‌زمان، طوری که انگار نمایشی به من نشان می دهد، به خیابان اشاره کرد.

با بهت، به خیابان چشم دوختم. تسلائی سفیدرنگی، بدون سرنشین، ناگهان روشن شد و به حرکت درآمد. مردی که با بسته‌های خرید به سمت ماشینش می رفت، حاج وواج ایستاد و فریاد زد:

— ماشینم!

درست همان لحظه، ماشین دیگری با سرعت به تسلا کوبید. انگار تمامی ماشین‌های برقی از کنترل خارج شده بودند. وحشت زده سر چرخاندم تا کمک بخواهم، اما ناگهان با صدای انفجار شدیدی، با وحشت چند قدم عقب رفتم و روی پله‌ها افتادم. سرم سوت می کشید. بوی دود و سوختگی در شامه‌ام پیچید. با درد سر چرخاندم. همه‌ی ماشین‌های برقی با قدرت به هم کوبیده می شدند و خیابان را مسدود کرده بودند.

مردم با وحشت از خیابان دور می شدند. ماموران پلیس با سرعت از اداره خارج شدند. کاپوت یکی از ماشین‌ها آتش گرفته بود. صدای جیغ و گریه در سرم می پیچید. هیاهو... بوی سوختگی... صدای فریاد و بوق ماشین‌ها... و آدمک عروسکی که میان آن هیاهو ایستاده بود و انگار هیچ چیز و هیچ‌کس برایش اهمیتی نداشت!

با وحشت، روبه یکی از مامورانی که با سرعت از راه پله‌ها پایین می رفت، فریاد زدم:

— اون ب... بود...

ماموران با سرعت به سمتش چرخیدند.

با درد، به سختی از روی پله‌ها بلند شدم و صاف ایستادم. آرنجم از برخورد به لبه‌ی سنگی پله درد می کرد. با ضعف آرنجم را گرفتم و تازه متوجه شدم هنوز هم ریان بادبادک قرمز رنگ را به دست دارم.

— خانم ویلسون!

مرد آشنا مقابلم قرار گرفت. تازه متوجه شدم همان ماموری است که از من بازجویی کرده بود.

— برید داخل!

با وحشت به پلیس‌هایی که همگی با اسلحه آدمک عروسکی را نشانه گرفته و محاصره‌اش کرده بودند، زل زدم. از پشت بازوهای مرد مقابلم، به سختی به او چشم دوخته بودم. پشتش، منظره آتش بود و دود سیاه‌رنگ، اطرافش را در مهی غلیظ فروبرده بود.

مرد که نامش کارن بود، در حالی که اسلحه‌اش را به سمت او نشانه گرفته بود، فریاد زد:

— کلاهت و از سرت بردار و روی دوزانو بشین!

آدمک با خونسردی، سیگارش را روی زمین انداخت. مرد روبه یکی از افسرها فریاد زد:

— مردم و دورکنین!

صدای بوق ماشین‌های آتش‌نشانی و آمبولانس، اجازه نمی‌داد صدای دیگری شنیده شود. حس می‌کردم در جایم منجمد شده‌ام. همه‌ی مامورین پلیس با اسلحه عروسک‌پوش را نشانه گرفته بودند.

در مقابل چشمان گردشده‌ام، او به آرامی دست دراز کرد و سر بزرگ عروسکی را برداشت و با دقت آن را روی زمین گذاشت. تمامم چشم شده بود. یکه‌خورده به مرد مقابلم چشم دوخته بودم.

مردی با موهای لخت و درهم‌وبرهم که سرش پایین بود و به آرامی لباس عروسکی را از تنش درمی‌آورد. هیچ‌کس پلک نمی‌زد... به آرامی صاف ایستاد. سرش را بلند کرد، موهای تکه‌تکه و لختش با وزش باد، با آن رد غلیظ از دود و بک‌گراند آتشین، انگاری یک اثر هنری خلق کرده بودند.

یکی از ماموران بهت‌زده فریاد زد:

— اون شاه‌ماهییه؟

حتی کارن هم با بهت غرید:

— امکان نداره!

مرد، در مقابل چشمانمان، با نیشخند، دستانش را بالا برد. همه چیز شبیه یک کابوس مطلق بود! آسمان گرفته‌ی لندن، امشب شبیه به واقعه‌ی مقابلم، ترسناک و دلگیر بود.

دیده‌هایم را باور نمی‌کردم و هنوز از شوک کد مخفی پیام الیسا خارج نشده بودم که ده‌ها ماشین در خیابان مقابلم به هم کوبیده شدند و عجیب‌ترین تصادف زنجیره‌ای عمرم را شاهد شدم و حالا از درون عروسک تدی عجیب، مردی شبیه به افسانه‌های یونانی بیرون زده و در مقابل تمامی اسلحه‌ها ایستاده و دستانش را با خونسردی بالای سرش نگه داشته بود.

او به معنای واقعی کلمه، سرباز رمی‌ای بود که در اسب چوبی پنهان شده بود تا به تروا نفوذ کند! حال چه اهمیت داشت اگر به جای اسب چوبی تروا، لباس خرسی به تن کرده باشد تا خبرسازتر شود!

کارن بلاک‌وود با خشونت به او نزدیک شد. افسرهایش با سرعت پسر را روی زمین خواباندند و دستانش را بستند. همان‌طور که با خشونت از روی زمین بلندش می‌کردند، فوری بازرسی‌اش کردند و در تمام این مدت، او خونسرد به روبه‌رویش خیره بود.

افسر کنارم، درحالی‌که شوکه به روبه‌رو چشم دوخته بود، اسلحه‌اش را کمی پایین آورد و به سختی غرید:

— خودشه، مگه نه؟

مامورین دیگر با سرعت از اداره خارج می‌شدند. کارن با خشم فریاد زد:

— ببندینش... لعنتی...

نگاه لرزانم را به مرد دوخته و نامه‌ی الیسا را به قفسه‌ی سینه‌ام چسبانده بودم.

— ببردش داخل، انفرادی رو آماده کنین. هیچ‌کس تا شعاع پنج‌متریش

نمی‌ره...

تمام مدت، کارن نعره می‌زد و دور خودش تاب می‌خورد.
صدای آژیر ماشین آتش‌نشانی هم مزید بر علت شده بود تا همه فریاد بزنند.
در مقابل نگاه لرزان و وحشت‌زده‌ام، مرد را به سمت اداره‌ی پلیس می‌بردند.
شش مامور پلیس محاصره‌اش کرده و او را تا داخل همراهی می‌کردند.
حس عجیبی به دلم چنگ زد، شبیه به دل‌شوره یا وحشت. حس می‌کردم
سیبک‌گلویم به بزرگی یک گردو شده. بدون این‌که نفس بکشم، به نیم‌رخش زل
زد. به سختی دیده می‌شد، اما فقط در حد چند ثانیه... سرش به سمتم چرخید و
من یکه‌خورده به چشمانش زل زدم.
چشمانش عجیب بودند... تفاوتی داشتند که در آن شلوغی و در آن لحظه
درکش نمی‌کردم! ردیف دندان‌های سفیدش، آن نیشخند شرورانه‌ی عجیبش!
همه چیز شبیه به یک دژاوو بود.

انگار همه این احساسات با من آشنا بودند! او را با خشونت به سمت اداره
پلیس بردند و طلسم آن لحظه شکسته شد.
کارن با بی‌سیمش مشغول بود و تقریباً فریاد می‌زد. انگار این‌که مجرمی
چون او، خودش را تسلیم کرده بود، برایشان چندان قابل هضم نبود و اثرات
مخرب خودش را هم به دنبال داشت.

— خانم...

به سمت صدا چرخیدم و وحشت‌زده به پسر زل زدم. همان افسر چشم‌رنگی

بور.

— شما باید برید، اینجا...

گیج چند بار پلک زدم و به سختی گفتم:

— باید با رئیس‌ت حرف بزنم... من...

کارن بلاک‌وود به سمتمان آمد. کبود شده و ابروهایش در هم فرورفته بودند.
پشت سرش، آتش‌نشان‌ها و پلیس‌ها مشغول نظم دادن به خیابان بودند. صدایش
خسته و عصبی بود.

— خانم ویلسون، باید بری...

نامه را به سمتش گرفتم.

— اون پسری که دستگیرش کردین... راجع به خواهرم یه چیزایی می‌دونه.
خواهرم فرار نکرده... دزدیدنش!

هم‌زمان با گفتن این جمله، خفگی و سرگیجه را هم تجربه می‌کردم. انگار استخوان‌های قفسه‌ی سینه‌ام خرد شده باشند. نمی‌توانستم به راحتی نفس بکشم. مرد شوکه به همکارش نگاهی انداخت و بعد دوباره به من چشم دوخت.
— چی؟!

نامه را به سمتش گرفتم. در آنجا صدا به صدا نمی‌رسید. در نهایت، کلافه با هدایت دست اشاره کرد وارد اداره پلیس شویم. تازه متوجه شدم که بادکنک را هنوز به دست دارم!

با بهت، روبان را رها کردم. بادکنک قرمز با سرعت اوج گرفت و به سمت ابرهای تیره پرواز کرد. آن سرخی، در تضاد با سیاهی آسمان، صحنه‌ی عجیبی را رقم زده بود.

— خانم ویلسون!

گیج پلک زدم و متوجه کارن بلاک‌وود شدم که کنار در شیشه‌ای ورودی، با ابروهای درهم و با عجله علامت می‌داد پشت سرش وارد اداره شوم. نفس عمیقی کشیدم و با سرعت از پله‌ها بالا رفتم. هم‌زمان با ورودم، متوجه مهمه‌ی شدید میان افسران اداره شدم.

با حس گرمای مطبوع و دلپذیر، تازه متوجه شدم که تمامی عضلاتم تا همین الان از سرما منقبض بوده‌اند. کارن رویه همه فریاد زد:

— فیلم دوربین‌های مداربسته‌ی خیابون‌های اطراف رو می‌خوام. هیچ خبرنگاری رو قبول نمی‌کنین. اجازه ورود نمی‌دید!
هم‌زمان که وارد راهرو می‌شد، با انگشت به در خروجی اشاره کرد و دوباره فریاد زد:

— افراد غیرضروری و مردم رو از محل حادثه دورکنین. خیابونای اطراف رو ببندین.

بازوی مرد جوان کنارش را گرفت و روبه چهره‌ی جدی او غریب:
— تیم فناوری اطلاعات رو پیدا کن. سیستم‌ها رو چک کن. ببین چه غلطی
باید بکنیم، لیام!
لیام چنگی به موهایش زد و با سرعت سری به احترام تکان داد و گفت:
— باید سیستم‌های هک‌شده رو از بقیه سیستم‌ها جدا کنیم. به شرکت‌های
تسلا و...
کارن با خشونت چرخید و دستانش را به هم کوبید و فریاد زد:
— هر کاری می‌کنین... زودتر! وگرنه همگی شب اینجایی!
سر جایم خشکم زده بود. نه سردرمی‌آوردم چه می‌گویند و نه می‌دانستم که
میان آن همه افسر پلیس چه می‌کنم!
— خانم ویلسون!
با صدای جدی کارن از بهت خارج شدم و پشت سرش راه افتادم. قلبم در
دهانم می‌زد. با عجله به سمتم چرخید:
— تو نامه چی بود؟ به یه زبان دیگه نوشته شده. ما فقط ترجمه‌اش کردیم، از
ترجمه‌اش هم، چیز خاصی...
همان‌طور که تقریباً پشت سر او و دو افسر کنارش می‌دویدم، گفتم:
— به فارسی نوشته. به زبان مادری‌مون، اما اون‌ی که دستگیرش کردین تونست
بیخونه. سر خط هر جمله، از بالا به پایین، اگر حروف رو کنار هم بچینید نوشته:
«نجاتم بده».
کارن ناگهان ایستاد و به سمتم چرخید. نگاهش از آگاهی برق می‌زد؛ انگار
چراغی در ذهنش روشن شده بود که حتی بر درخشش چشمانش هم تأثیر
گذاشته بود. صدایش جدی و کمی آرام بود، انگار در چینش کلمات محتاط بود.
— اون بهت گفت؟ باهات حرف زد؟
سر جایم خشکم زده بود. گیج، نگاهم را از چشمان نافذ و تیره‌اش گرفتم و به
نامه چشم دوختم.
— آ... آره...

چند لحظه عصبی چشمانش را بست، به موهایش چنگی زد و روبه افسر زن پشت سرش که قdblند و چهارشانه بود، گفت:

— بردنش بازداشتگاه؟

زن یک قدم جلو آمد و با جدیت گفت:

— بله، منتظریم تا شما دستور بازجویی...

کارن عصبی سر تکان داد و غرید:

— خودم باهانش حرف می‌زنم.

قبل از اینکه بچرخد و برود، مقابلش قرار گرفتیم. ابروهایم درهم رفته بود و نفس‌های عصبی‌ام از کنترلم خارج شده بودند.

— اون پسر کیه؟ چرا بهش می‌گن شاه‌ماهی؟! چی راجع به خواهرم می‌دونه؟

کارن کلافه نفس عمیقی کشید.

— منم نمی‌دونم خانم...

عصبی صدایم را بالا بردم و با خشم غریدم:

— چطور وقتی نامه دستتون بود نفهمیدین که با کد، کمک خواسته؟ اگر اون پسر بهم نشون نمی‌داد، تا ابد فکر می‌کردین خواهرم فرار کرده و راحت پرونده‌ش رو می‌بستین؟

انگشتم را به سمتش گرفتم و با غیظ غریدم:

— خواهر من گم نشده... دزدیدنش. اون پسر خوب می‌دونه قضیه چیه...

می‌خوام باهانش حرف بزنم!

ابروهایش درهم فرورفته بودند و به نظر می‌رسید هر لحظه ممکن است صدایش را بالا ببرد یا با اردنگی از اداره بیرون پرتم کند.

— خانم ویلسون، لطفاً همین‌جا منتظر بمونین. در حال حاضر موضوعی مهم‌تر...

ابروهایم درهم رفت. نگاهش را کلافه به چشمانم دوخت و انگار از ادامه‌ی حرفش پشیمان شد. با پوزخند زمزمه کردم:

— از خواهرم مهم‌تره؟ آهان... درسته!

هم‌زمان چرخیدم و به سمت انتهای راهرو رفتم. صدایش عصبی و کلافه بود:

— خانم ویلسون... صبر کنین.

جوابی ندادم. تنها با قدم‌های بلندم از راهرو خارج شدم. تمام تنم از خشم و فشار عصبی، گُر گرفته بود. ضعف تمامم را در برگرفته بود و نزدیک در شیشه‌ای خروجی حس کردم دیگر حتی قدرت برداشتن یک قدم هم ندارم. به‌سختی چرخیدم و خودم را به صندلی خاکستری رنگ چسبیده به دیوار رساندم. دستم را به دسته‌ی صندلی گرفتم تا زودتر بنشینم. نفسم بالا نمی‌آمد؛ انگار حجم عظیمی از آب در دهانم بالا آمده بود. حس می‌کردم گلویم متورم شده و نمی‌توانم حتی حرف بزنم. چشمانم خیس بودند و مقابلم را به‌درستی نمی‌دیدم. تنها کفش‌های چرمی تیره‌ی پلیس‌هایی که با سرعت از مقابلم می‌گذشتند و صدای هیاهو و آژیر آمبولانس و آتش‌نشانی...

می‌دانستم که حمله‌ی پنیک را تجربه می‌کنم، اما هیچ راهکاری برای کنترلش نداشتم. گوش‌هایم کیپ شدند و دیگر هیچ صدایی نمی‌شنیدم. تنها حس سرگیجه و لرزش دستانم...

نمی‌دانم چند ساعت گذشته بود و من همان‌طور بی‌حرکت روی صندلی ورودی اداره‌ی پلیس نشسته و به دیوار روبه‌رویم خیره بودم. همه به قدری آشفته و درگیر مسائل اتفاق افتاده بودند، که متوجه من نباشند.

در همان حال ناگهان لیوانی شیشه‌ای با محتویات کدر طلایی‌رنگ مقابلم قرار گرفت. دستان لرزانم را به سمت لیوان بردم، کمی از محتویات شیرین و آزاردهنده‌اش را خوردم و همان لحظه حس کردم صداها را می‌شنوم.

نگاه لرزان و خیس‌م را به مرد جوان مقابلم دوختم. اسمش چه بود؟ لیام؟ لپ‌هایش گل انداخته بود و با نگرانی روبه‌فردی که کنارش ایستاده بود گفت:

— به نظرم حالش اون قدری خوب نیست که با اون...

صدای باجذبه و جدی مرد، نگاهم را به سمتش کشاند. همان مرد که کارن

نام داشت؛ کنار لیام ایستاده و با جدیت به من چشم دوخته بود.

– چاره‌ای نداریم.

هم‌زمان جلوی پایم خم شد و مستقیم آن دو گوی سیاه رنگ را به چشمان مبهوت و گرفته‌ام دوخت.

– اون مرد دقیقاً بهت چی گفت؟ تو بهش چی گفتی؟

گیج پلک زدم. از نگاهم فهمید که هیچ چیز از حرف‌هایش نفهمیده‌ام. به آرامی لیوان را از دستم گرفت و به دست لیام داد. نفس عمیقی کشید و گفت: – می‌خواه ببیندت. چاره‌ای نداریم. شاید حرفاش به دردمون بخوره، شایدم داره مسخره‌مون می‌کنه یا می‌خواه وقت بخره. فقط می‌دونم اون لعنتی حرف نمی‌زنه... فقط گفته می‌خواه تو رو ببینه!

تازه متوجه شدم منظورشان همان مرد عجیب و مرموز است. با این اوصاف، ساعت‌ها بازجوییشان کارگر نبوده. با استرس از جایم برخاستم. کارن هم با من صاف ایستاد. کلافه چنگی به موهایش زد و روبه لیام گفت: – امنیت اتاق بازجویی رو دو برابر کن.

به سمتم چرخید. ابروهای پهنش درهم فرورفته بودند. صدایش مانند جریان برق به تنم منتقل شد.

– ممکنه بدونه خواهرت کجاست. ممکنه همه چی رو بدونه!

صدایش را کمی پایین آورد و گفت:

– بابت حرفم عذر می‌خوام. می‌دونم حالت خوب نیست. فقط ازت می‌خوام سعی کنی باهاش...

صدایم را به سختی یافتم. با جدیت، درحالی‌که دستانم از انقباض می‌لرزیدند، غریدم:

– من برای پیدا کردن خواهرم، هر کاری می‌کنم... باهاش حرف می‌زنم!

از سه پله‌ی منتهی به زیرزمین پایین رفتم. پشت سرم لیام و جلویم، کارن حضور داشتند. دستانم به عرق نشسته بود و صدای تپش قلبم را به وضوح می‌شنیدم. راهرو تاریک بود و کمی بعد وارد فضای مربعی بزرگ‌تری شدیم که

شبیبه به یک اتاق کنترل بود. چندین مانیتور، کیبورد، میکروفون، هدست، دو صندلی چرمی و دو پسرکه پشت صندلی‌ها نشسته بودند. دریچه شیشه‌ای مستطیلی شکل نیز فضای داخل اتاقک بازجویی را نشان می‌داد.

کارن به سمت یکی از صندلی‌ها رفت، خم شد و هدستش را برداشت. هم‌زمان چرخید و روبه‌لیام علامتی داد. تمام وجودم پر از ابهام و استیصال بود. فضای جدی و پراز تنش اتاق مرا به وحشت انداخته بود.

پسری که پشت به من کنار کارن نشسته بود، گفت:

— اقدامات امنیتی رو دو برابر کردیم. دستاش بسته‌ست. چشم‌بند هم داره تا ارتباط چشمی برقرار نکنه. چهارتا مأمور از چهار جهت مسلح هستن و هدف رو زیرنظر دارن.

کارن لحظه‌ای به سمت ما چرخید، دستش را برای لیام بلند کرد و علامت داد وارد شویم. لیام همان‌طور که دستش را به سمت در آهنی کوچک دراز می‌کرد، گفت:

— سعی کن آگه سوال خصوصی ازت پرسید جوابش و ندی. ذهنت و منحرف و خصوصی‌ترین ضعف‌هات و پیدا می‌کنه. این آدم خیلی مریضه! با استرس برایش سری تکان دادم.

با صدای قژقژ کشیده‌ی در فلزی، به آرامی وارد اتاقک شدم. نور کم‌سوی لامپ سفیدرنگ، درست از وسط سقف کوتاه، روی میز میانمان افتاده بود. نگاه وحشت‌زده و مبهوت من خیره به مردی بود که هر دو دستش به دسته‌های صندلی بسته شده بودند و با چیزی شبیه به یک کمر بند پهن، بدنش به پشتی صندلی محکم شده بود. روی چشمانش، عینک سیاه‌رنگی بود که طبق گفته آن پسر، جلوی چشم‌درچشم شدنمان را می‌گرفت.

او نمی‌توانست مرا ببیند، اما من تمام وجودم چشم شده بود برای دیدن این موجود عجیب و خطرناک مقابلم! آیا او یک قاتل سریالی بود؟ یک خلافکار تحت تعقیب؟ یک مافیا؟

به‌سختی یک قدم به جلو برداشتم. در آهنی به آرامی بسته شد. با استرس به

اطراف زل زدم. چهارگوشه‌ی اتاقک در تاریکی فرورفته بود و فقط قسمت مرکزی اتاق روشن بود. با کمی دقت، می‌شد مأموران مسلح اطراف اتاقک را دید که در چهارکنج ایستاده بودند. همین موضوع کمی احساس امنیت بیشتری در من ایجاد کرد.

– نمی‌خواهی بشینی؟

صدایش حکم ناقوس مرگ را داشت. با ترس نگاهش کردم. نیشخند عجیب و خونسردش مرا در بهت و حیرت فروبرد. به سختی زمزمه کردم:

– بهم گفتن ده قدم ازت فاصله داشته باشم.

با خونسردی تمام زمزمه کرد:

– هوم، خوب صلاححت و می‌خوان!

با وحشت یک قدم به عقب برداشتم. هول شده به دریچه‌ی شیشه‌ای زل زدم. از این سمت هیچ چیز جز سیاهی دیده نمی‌شد، اما حتم داشتم که آن‌ها در حال تماشای ما هستند.

– اون‌ی که برات نامه نوشته چه نسبتی باهات داره؟

حس کردم تیره‌ی پشتم لرزید. صدایش به طرز عجیبی سرما را منتقل می‌کرد. نوعی خونسردی و دقت خاص در صدایش بود، انگار برای کلمه به کلمه حرف‌هایش ساعت‌ها برنامه‌ریزی کرده بود. صدایم می‌لرزید، مانند تمام تاروپوادم.

– خواهرمه... بهم گفتن گم شده... اما تو تونستی نامه رو بخونی... از کجا

فهمیدی که کدگذاری کرده؟

سرش را به آرامی به سمت دریچه چرخاند. می‌دانستم که نمی‌تواند چیزی را ببیند، اما به طرز خاصی به سمت دریچه چرخیده بود، انگار که می‌دید!

– کارن بلک‌وود، واقعاً شرم‌آور...

در همان حال، آرام روبه من گفت:

– خواهرت چند سالشه؟

گیج چند بار پلک زدم. خواستم دهان باز کنم که با صدایی عمیقاً لبریز از

تمسخر گفت:

— با توجه به کارتون‌هایی که توی نامه‌اش اسم برده بود، احتمالاً سنش کمه... ولی واقعاً دلم به حالش می‌سوزه!
دستانم مشت شدند و نفس‌هایم گره خوردند. صدایش را پایین آورد و کشیده گفت:

— بچه یتیم بیچاره، دلش و به اینا خوش کرده و توی نامه‌اش کمک خواسته! هم‌زمان، ردیف دندان‌های سفیدش را به نمایش گذاشت و با خبثت خندید:
— من... شاه‌ماهی خطرناک تحت تعقیب، باید اتفاقی بفهمم اون بچه کمک می‌خواد!

با غیظ دندان‌هایم را به هم چفت کردم و غریدم:

— اون بچه نیست، عوضی...

هم‌زمان یک قدم به سمتش برداشتم و فریاد زدم:

— چرا می‌خواستی من و ببینی؟ چی راجع به خواهرم می‌دونی؟
متعجب سرش را به اطراف چرخاند.

— ببینمت؟ من که عینک رو چشم‌امه و نمی‌تونم ببینمت!

هم‌زمان دوباره خندید... با چشمانی گردشده نگاهش می‌کردم. با بهت غریدم:

— فقط می‌خواستی نیروهای پلیس و مسخره‌کنی، مگه نه؟ تو هیچی از خواهرم نمی‌دونی!

با حرص مشت‌م را روی میز کوبیدم و فریاد زدم:

— تو عوضی، هیچی نمی‌دونی، مگه نه؟

همچنان آن لبخند دندان‌نما را داشت.

— درسته... خواستم یادآوری کنم که چقدر به درد نخورن!

در اتاق ناگهان با شدت باز شد. کارن با قدم‌های بلند به سمتم آمد و غریدم:
— بیرون!

پسر با تمسخر شروع کرد به خندیدن. با بهت یک قدم به عقب برداشتم و

نالیدم:

– بهم بگو... اگر چیزی می‌دونی...

میان خنده‌هایش گفت:

– من همه‌چی رو می‌دونم، ولی دلیل نمی‌شه بگم!

افسر زنی داخل شد و بازویم را گرفت تا مرا خارج کند. کارن با غیظ فریاد زد:

– برید بیرون!

با شوک و دهانی نیمه‌باز تنها به او خیره بودم. این دومین بار بود که این

جمله را می‌شنیدم! «او همه‌چیز را می‌داند!» پس او می‌دانست که چه اتفاقی

برای الیسا افتاده!

ناگهان نیرویی شوم بر تن لرزان و وحشت‌زده‌ام چیره شد. به سختی نالیدم:

– باید بگی!

هم‌زمان زن را هل دادم و با یک خیز بلند، زانویم را روی میز میانمان قرار

دادم و به سمتش خم شدم. درحالی‌که به عینکش چنگ می‌زدم، فریاد زدم:

– خواهرم کجاست؟ تو می‌دونی...

با افتادن عینک، خشک‌شده به چشمانش زل زدم. شبیه به هیپنوتیزم بود!

انگار همه‌جا ساکت و زمان متوقف شده بود! یک چشمش به سبزی جنگل و آن

یکی، نیمش خشکی و نیمش مرداب... چشمانش تابه‌تا بودند! عمیقاً نافذ و

سرد... لب‌هایش تکان خوردند:

– جوابت توی یتیم‌خونه‌ست کوچولو... همیشه یه نفر اونجاست!

زن بازویم را کشید و مرا از روی میز پایین کشاند. طلسم آن لحظه باطل شد

و زمان به حرکت درآمد.

آن‌ها مرا با سرعت به سمت در می‌کشاندند و من مبهوت به آن چشم‌ها خیره

بودم. آن ردیف دندان‌ها و آن لبخند خونسرد...

در آهنی در برابرم بسته شد، اما می‌دانستم در دیگری به رویم باز شده! دری

که پاسخ سوالم پشت آن بود.

«جای چنگ»

با قدم‌های بلند از اداره‌ی پلیس خارج شدم. خبرنگارها اطراف اداره را محاصره کرده بودند و فلش دوربین‌ها چشمانم را آزار می‌داد. به‌سختی پله‌ها را روبه پایین پیمودم. پلیس‌ها سعی داشتند خبرنگارها را عقب برانند.

— خانم ویلسون!

بینی‌ام را که از وزش باد سرد، آبریزش پیدا کرده بود، بالا کشیدم و به سمت صدا چرخیدم. کارن بلک‌وود، درحالی‌که کاپشنش را روی دست انداخته بود، به همراه دو نفر از مأمورانش با سرعت از پله‌ها پایین می‌آمد. مقابلم ایستاد. چهره‌اش سخت و درهم بود و نور فلش دوربین‌ها مدام صورتش را نشانه می‌رفتند. آستین بارانی‌ام را گرفت و مرا کمی از جمع خبرنگارها دور کرد. با این وجود، صدای آن‌ها همچنان شنیده می‌شد؛ سعی داشتند سؤال‌هایی درباره‌ی دستگیری شاه‌ماهی معروف بپرسند.

انگار وسط آشوب ایستاده بودم؛ وسط بلوایی که حتی در مخیله‌ام نمی‌گنجید روزی با آن سروکار داشته باشم!

— بهت چی گفت؟

نفس نفس‌زنان به اطراف نگاهی انداختم. اگر کسی باید می‌دانست مردک چه گفته، قطعاً او همین مرد بود!

— گفت باید برم یتیم‌خونه... گفت همیشه یکی هست که... نمی‌دونم!

کلافه، موهایم را که با هر بار وزش باد به صورتم سیلی می‌زد کنار زدم تا درست ببینمش.

کارن با چهره‌ای شوکه به سمت لیام و پسر قدبلند کنارش چرخید و گفت:
— فوراً آدرس خونه‌ی معاون و مدیر یتیم‌خونه رو پیدا کنین و خونه‌شون و تحت‌نظر بگیرین. به بقیه بچه‌ها خبر بدین؛ مجوز فوری بازرسی یتیم‌خونه و خونه‌شون رو می‌خوام. در صورت نیاز باید بازداشت بشن و بازجویی شون

کنیم!

پسر قدبلند لاغراندام، «چشم قربان»ی گفت و با سرعت به سمت اداره برگشت. کارن چرخید و روبه لیام فرید:

— همین الان باید راه بیفتیم. ترتیب انتقال شاه‌ماهی رو بدین؛ فردا صبح، بعد از دادگاه، مستقیم می‌ره چاله!

لیام، درحالی‌که کلاه پالتویش را روی سرش می‌انداخت، با بهت گفت:

— چاله؟! اون که قاتل نیست!

کارن، همان‌طور که به سمت جمعیت می‌رفت تا از میانشان عبور کند، فرید:

— این مرتیکه، ماه پیش کنترل پرتاب بمب‌های هسته‌ای رو به دست گرفته

بود. امنیت کشور که هیچ، دنیا رو به هم زده، چون فقط می‌خواست بگه می‌تونم!

هم‌زمان چرخید و عصبی، روبه لیام ادامه داد:

— سیستم کنترل ماهواره‌های مخابراتی ناسا رو پیدا کرده، اطلاعات مخفی

نظامی رو افشا کرده. اگه مأمور امنیت سایبری جلوش و نمی‌گرفت، دودمانمون

رو به باد داده بود!

با چشمانی گرد، شوکه به نیم‌رخ سخت او خیره شده بودم. صدای خبرنگارها

از اطراف شنیده می‌شد. هرکسی چیزی را فریاد می‌زد:

«درسته که شاه‌ماهی خودش تسلیم شده؟»

«فکر می‌کنید هدف پشت‌پرده‌ی تسلیم شاه‌ماهی چیه؟»

«دولت باید بابت خسارت‌های وارده جوابگو باشه. چطور چنین مجرمی

خودش و تسلیم کرده؟»

دستم را سایه‌بان صورتم کرده و از فلاش‌های دوربین‌ها می‌گریختم.

بی‌تعداد، پشت سر کارن از میان جمعیت عبور کردیم. به کمک مأموران، به

سمت پارکینگ رفتیم. مأموران به سمت ماشین‌های پلیس پارک‌شده می‌رفتند،

اما کارن در رنج‌روور سیاه‌رنگش را باز کرد.

ناگهان، انگار چیزی را به خاطر آورده باشد، با بهت به سمتم چرخید و با

چشمان ریزشده گفت:

— تو کجا؟! —

اخم‌هایم را در هم کشیدم و با جدیت گفتم:

— منم می‌دونم مقصد کجاست. اتفاقاً دارم به همون جا می‌رم. فکر کردین

دست‌رودست می‌ذارم تا شما بهم خبر بدین؟

در همان حال، با اخم از کنارش گذشتم و به سمت درِ پارکینگ رفتم تا

ماشینی پیدا کنم. صدای قدم‌های بلندش را شنیدم و بعد او مقابلم قرار گرفت.

عصبی و با جدیت گفت:

— باشه... پس همراه ما بیا.

متعجب نگاهش کردم. کلافگی در چشمان تیره‌اش موج می‌زد. به ساعتش

نگاهی انداخت و کلافه گفت:

— بریم؟

متعجب و گیج سری تکان دادم و پشت سرش روانه شدم. درحالی‌که درِ

جلوی ماشین را باز می‌کردم و سمت چپ می‌نشستم، گفتم:

— آگه این پسر این‌قدر خطرناکه، چرا خودش و تسلیم کرد؟

سوار ماشین شدم و قبل از اینکه در را ببندم، کارن جلوی در قرار گرفت و خم

شده، با اخم گفت:

— راجع به مسائل امنیتی، سوالی نپرس، چون جوابی نمی‌گیری!

با ابروهای بالا رفته و نگاهی پر از بهت، خیره‌اش ماندم و گفتم:

— مسائل امنیتی‌تون که جهانی شده!

هم‌زمان، با دست به تجمع خبرنگارها اشاره کردم. عصبی، در را به رویم

بست، دور زد و سوار شد. پوزخندی زدم و کمر بندم را بستم.

او در را محکم بست و ماشین را روشن کرد. روبه بی سیمش غریب:

— چهارچشمی مراقب زندانی باشین.

طولی نکشید که چنان گاز داد و ماشین را از جا کند که به پشتی صندلی

کوبیده شدم. دو ماشین پلیس، پشت سرمان راه افتادند؛ هر دو آژیرهایشان

خاموش بود.